

شیر کوچولو جلوتر نرفت. او ده قدم برداشته بود؛ خیال می‌کرد اگر قدم یازدهم را بردارد، سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دنگ صدا می‌کند. زیر بوته‌ی گل یاس نشست. برایش خیلی عجیب بود؛ چون همیشه ده قدم که می‌رفت، می‌رسید به میله‌های قفس؛ ولی حالا زیر یک بوته‌ی یاس پر از گل نشسته بود؛ جایی که هیچ‌کس او را نمی‌دید؛ هر چه فکر کرد، چیزی نفهمید. آن وقت سرش را روی دست‌هایش گذاشت و خوابید.

از آن طرف، نگهبان باغ‌وحش یک‌دفعه یادش آمد که درِ قفس شیرها را نبسته است؛ فهمید که چه دسته گلی به آب داده است.

مأمورهای باغ‌وحش همه جا را گشتند، ولی شیر کوچولو را پیدا نکردند؛ فکر کردند حتماً از باغ‌وحش بیرون رفته است. آن وقت گم شدن شیر کوچولو را از رادیو به مردم شهر خبر دادند.

پاسخ صفحه به صفحه درس فارسی پایه چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی